



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۲۹۹

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام تو را دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهدهست
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ

گویند آن کسان که نرسند از خیال
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راه راست
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ

گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را دروغ

گویند بنده را نگشایند راز دل
وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

گویند جان پاک از این آشیان خاک
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ

گویند زره زره بد و نیک خلق را
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۵۷۸

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حله بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلُق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار را آنکه ببر

این چنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را به دست خود بمال
آنکهان خواهی ببر کردم حلال

چونک بازش کرد آنک می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار